

دربارهٔ عشق  
و  
یازده داستان دیگر

آنتون پاولویچ چخوف

ترجمهٔ  
رضا امیر رحیمی

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران-۱۳۹۷

داستان‌های این مجموعه، از منتخبات سه‌جلدی داستان‌های آنتون پاولوویچ چخوف چاپ ۱۹۵۸ مسکو و منتخبات یک‌جلدی آثار چخوف چاپ ۱۹۴۰ مسکو و مجموعه داستان‌های کوتاه چخوف چاپ ۱۹۸۱ «انتشارات زبان روسی مسکو» انتخاب و از روسی به فارسی ترجمه شده است. این توضیح ضروری است که ناشران روسی به‌نوبه خود داستان‌ها را از مجموعه آثار دوازده‌جلدی چخوف انتخاب کرده‌اند.

## فهرست

- پولینکا / ۹  
حادثه‌ای در زندگی یک پزشک / ۱۷  
وروچکا / ۳۳  
می‌خواهد بخوابد / ۴۹  
خانه‌ای با اتاق زیر شیروانی / ۵۷  
جان دلم / ۸۱  
درباره عشق / ۹۷  
یونینچ / ۱۰۹  
لجن / ۱۳۳  
«آنا» به گردن / ۱۵۷  
خانمی با سگ کوچک / ۱۷۳  
عروس / ۱۹۵

## پولینکا

Полинька

ساعت دو بعدازظهر است. در مغازه خرازی و پارچه‌فروشی «تازه‌های پاریس» در یکی از پاساژها، دادوستد گرمی در جریان است. مهمه یکنواخت فروشنده‌گان شنیده می‌شود، همان مهمه کلاس‌های درس، وقتی که معلم شاگردها را وامی‌دارد مطلبی را با صدای بلند و طوطی‌وار از بر کنند. اما این مهمه یکنواخت، صدای بلند خانم‌ها، صدای درِ ورودی شیشه‌دار و صدای بچه‌هایی را که سرگرم دویدنند خاموش نمی‌کند.

پولینکا دختر ماری آندره‌یونی صاحب کارگاه مُد، وسط مغازه ایستاده است. کوچک‌اندام، لاغر و موطلایی است، و با نگاه کسی را جستجو می‌کند. پسرک ابروسپاهی به سوی او می‌دود، نگاهی جدی به او می‌اندازد و می‌پرسد:

«خانم چه فرمایشی دارید؟»

پولینکا پاسخ می‌دهد: «همیشه نیکلای تیموفه‌ایچ به کار من می‌رسد.» نیکلای تیموفه‌ایچ، فروشنده خوش‌اندام و سبزه موفر فری که لباس آخرین مُد پوشیده و سنجاق بزرگی به کراواتش زده و تازه پیشخان جلو خود را تمیز کرده، گردن می‌کشد و با لبخندی به پولینکا نگاه می‌کند.

با صدایی رسا و سرزننده و اندکی بم فریاد می‌کشد: «سلام عرض می‌کنم پلاگه یا سرگه یونا! بفرمایید!»

پولینکا به سوی او می‌رود و می‌گوید: «سلام، می‌بینید که دوباره نزد شما آمده‌ام... تور حاشیه می‌خواهم.»

## حادثه‌ای در زندگی یک پزشک

Случай из практики

برای پروفیسور، تلگرامی از کارخانه لیالیکوو رسید، از او خواسته بودند هرچه سریع‌تر به آنجا برود. دختر بانو لیالیکووا که ظاهراً صاحب آن کارخانه بود، بیمار بود. از این تلگرام طولانی که دست‌وپاشکسته سرهم شده بود چیز دیگری نمی‌شد فهمید. خود پروفیسور نرفت، در عوض کارالیوو رئیس بخش را فرستاد.

باید دو ایستگاه دورتر از مسکو پیاده می‌شد، بعد هم چهار ورست<sup>۱</sup> راه را با اسب می‌رفت. کالسکه سه‌اسبه‌ای را پی او به ایستگاه فرستاده بودند؛ کالسکه‌چی کلاهی با پر طاووس به سر داشت و به همه پرسش‌ها به شیوه سربازها و با صدای بلند پاسخ می‌داد: «به هیچ وجه!» — «درست همین‌طور است!» — عصر شنبه بود و خورشید غروب می‌کرد. انبوه کارگران از کارخانه به سوی ایستگاه می‌آمدند و در برابر کالسکه‌ای که کارالیوو در آن نشسته بود سر خم می‌کردند. کارالیوو مجذوب آن شامگاه، املاک و خانه‌های بیلاقی، درختان توس و محیط آرام دور و بر شده بود. در آن لحظه به نظرش می‌آمد که مزارع، جنگل و خورشید هم همراه با کارگرهایی که در آستانه روز تعطیل بودند، آماده استراحت می‌شدند، شاید هم آماده دعا خواندن.

کارالیوو، در مسکو متولد و در آنجا بزرگ شده بود، روستا را نمی‌شناخت و هیچ‌گاه محیط کارخانه نظرش را جلب نکرده و به آنجا نرفته بود. اما گاه

۱. ورست واحد طول و حدود یک کیلومتر است. — م.

## وروجکا

Верочка

ایوان آلكسه ایچ آگنیو به یاد می آورد که در آن شب ماه اوت، در شیشه دار را با صدای جرنگ باز کرد و به بهار خواب رفت. آن شب بالا پوش نازکی به تن داشت و کلاه لبه پهن حصیری را که حالا با چکمه های ساق بلند میان گرد و خاک زیر تخت افتاده، به سر داشت. در یک دست، بسته بزرگ کتاب و دفترچه و در دست دیگر چوبی ضخیم پُرگرهی داشت.

از پشت در چراغی راهش را روشن می کرد؛ کوزنتسف، ارباب خانه، که کت راه راه سپید چون برف به تن داشت، با سر طاس و ریش سفید و بلندش در آنجا ایستاده بود. پیرمرد با خوش قلبی لبخند می زد و سر تکان می داد:

آگنیو فریاد کشید: «پیر مهربان بدرود!»

کوزنتسف چراغ را روی میز کوچک گذاشت و به بهار خواب رفت. دو سایه دراز و باریک بر پله ها افتادند، به آن سوی تپه گل امتداد یافتند و سرهای دو سایه با حرکتی به تنه درخت های زیزفون خوردند.

ایوان آلكسه ایچ گفت: «بدرود جانِ دلم، یک بار دیگر تشکر می کنم. برای صمیمیت و لطف و محبت تان متشکرم ... هرگز، سال های سال هم که بگذرد، مهمان نوازی تان را فراموش نخواهم کرد. شما، و همین طور دخترتان آدم های خوبی هستید، همه شما اینجا مهربان و شاد و صمیمی هستید ... باکلمات نمی توانم بگویم که چه مردمان والایی هستید!»

## می خواهد بخوابد

Спать хочется

شب از نیمه گذشته است. وارکا دختری سیزده ساله و پرستار بچه گهواره را تکان می دهد، زمزمه اش به سختی شنیده می شود:

«لالا، لالا، لالا نازی برات می خوانم آوازی...»

در برابر صورتش چراغ زردی می سوزد؛ ریسمانی از گوشه ای به گوشه دیگر اتاق بسته شده و کهنه های بچه و شلوارهای بزرگ سیاهی روی آن پهن است. لکه بزرگ زردی از چراغ به سقف افتاده، و کهنه های بچه و شلوارها سایه های درازی روی اجاق، گهواره و وارکا انداخته اند... چراغ که به پت پت می افتد، لکه زرد و سایه ها جان می گیرند و به حرکت درمی آیند، انگار که باد آنها را به حرکت درآورده باشد. هوای اتاق خفته است. بوی بُرش و وسایل کفاشی می آید.

بچه سخت گریه می کند. صدایش از گریه گرفته و بی حال شده است، باین همه باز فریاد می کشد و معلوم نیست کی دست خواهد کشید. اما وارکا خوابش می آید. پلک هایش از هم باز نمی شود، سرش پایین می افتد و گردنش درد می کند. نه پلک هایش را می تواند تکان دهد و نه لب هایش را، به نظرش می آید که صورتش خشکیده و بی حس و سرش به اندازه سر سنجاق کوچک شده است.

زمزمه می کند: «لالا، لالا، لالا نازی برایت می پزم آشی...»

# خانه‌ای با اتاق زیر شیروانی

(داستان یک نقاش)

Дом с мезонином

۱

شش هفت سال پیش بود، من در یکی از بخش‌های استان ت در ملک بلاکوروف زمیندار زندگی می‌کردم. بلاکوروف جوانی سحرخیز بود، اغلب چوخا<sup>۱</sup> تن می‌کرد، شب‌ها آبجو می‌نوشید و همیشه شکایت داشت که در هیچ کجا و هیچ کس احساس همدلی نمی‌بیند. او در خانه کوچک بیرونی<sup>۲</sup> زندگی می‌کرد و من در خانه بزرگ اربابی، در تالاری با ستون‌های متعدد، که در آن جز یک کاناپه عریض که روی آن می‌خوابیدم اثاثیه دیگری نبود، میزی هم بود که روی آن با خود ورق بازی می‌کردم. حتی در هوای آرام، در بنخاری‌های دیواری قدیمی آموسوو صدایی شبیه زوزه باد شنیده می‌شد. در هنگام رعدوبرق، تمام خانه چنان می‌لرزید که انگار می‌خواست فرو بریزد، بخصوص شب‌ها، وقتی برق می‌زد و تمام ۱۰ پنجره روشن می‌شد کمی ترسناک بود.

گویی سرنوشت مرا به بطالتی دائمی محکوم کرده بود، نمی‌توانستم به هیچ کاری دست بزنم. تمام مدت از پنجره به آسمان، به پرنده‌ها و

۱. نوعی لباس پشمی ضخیم و خشن که چوپان‌ها و کشاورزها می‌پوشند. — م.

۲. «خانه بیرونی» را معادل کلمه Флигель روسی گرفتم و آن خانه کوچکی بود که در بسیاری از مناطق روسیه نزدیک خانه بزرگ اربابی ساخته می‌شد و به مهمان‌ها اختصاص می‌یافت و یا آن را اجاره می‌دادند. — م.

## جانِ دلم Душечка

آلنکا دختر پلمیانکوو، کارمند دون‌پایهٔ بازنشسته، در ایوان کوچک رو به حیاط تنها نشسته و به فکر فرورفته بود. هوا گرم بود و مگس‌های سمج آدم را راحت نمی‌گذاشتند و فکر کردن به اینکه به زودی شب می‌رسد لذت‌بخش بود. ابرهای سیاه باران‌زا از شرق نزدیک می‌شدند، و گاهی نسیم مرطوبی از آن‌سو می‌وزید.

کوکین، مدیر و صاحب باغ تفریحی «تیولی» و ساکن خانهٔ کوچک بیرونی، در وسط حیاط ایستاده بود و به آسمان نگاه می‌کرد.

با ناامیدی گفت: «باز هم - باز هم باران می‌بارد! هر روز باران، هر روز باران - مثل اینکه عمدی در کار است! این واقعاً تله است! ورشکستگی است! هر روز یک خسارت وحشتناک!»

دست‌هایش را به هم زد، رو به آلنکا کرد و ادامه داد:

«آلگا<sup>۱</sup> سمیونونا، این هم زندگی ما. آدم گریه‌اش می‌گیرد! کار بکن، جان بکن، خودت را عذاب بده، شب‌ها نخواب، همه‌اش فکر کن که چطور کار را بهتر می‌شود انجام داد - اما آخرش چه؟ از یک طرف این تماشاگرهای جاهل و وحشی. برایشان بهترین آپرت‌ها و نمایش‌های پریان را اجرا می‌کنم و بهترین خواننده‌های محلی را می‌آورم، اما واقعاً این چیزها برایشان لازم است؟ واقعاً چیزی از آنها می‌فهمند؟ آنها کم‌دی‌های مبتذل لازم دارند و

۱. آلگا مصغّر آلنکا است. - م.



## دربارهٔ عشق

О любви

روز بعد، برای ناهار، پیراشکی، خرچنگ و کتلت دسته‌دار بسیار خوشمزه‌ای دادند. وقت ناهار، نیکائر آشپز آمد طبقهٔ بالا و از مهمان‌ها پرسید که شام چه میل دارند. این نیکائر، آدمی بود میانه‌بالا، با چشم‌های ریز، صورت گوستالو و تراشیده. به نظر می‌آمد سبیل‌هایش را تراشیده بود، کنده بود.

آلیوخین گفت پلاگه‌یای زیبا عاشق این آشپز است. آن‌طور که مهمان‌ها فهمیدند چون نیکائر دائم‌الخمر و تندخو بود، پلاگه‌یا نمی‌خواست با او ازدواج کند و همین‌طوری با او زندگی می‌کرد. اما آشپز که خیلی هم متدین بود و باورهای مذهبی‌اش آن نوع رابطه را منع می‌کرد، به اصرار می‌خواست که پلاگه‌یا با او ازدواج کند، غیر از این هم چیزی راضی‌اش نمی‌کرد، به پلاگه‌یا دشنام می‌داد و مست که می‌کرد و کتکش می‌زد. وقت بدمستی آشپز، پلاگه‌یا در طبقهٔ بالا پنهان می‌شد و اشک می‌ریخت، در این‌گونه مواقع آلیوخین و مستخدم‌ها از خانه بیرون نمی‌رفتند تا در صورت لزوم از او دفاع کنند.

گفتگویی دربارهٔ عشق درگرفت.

آلیوخین گفت: «عشق چگونه به وجود می‌آید؟ چرا پلاگه‌یا عاشق کس دیگری نشده که خلق و خو و ظاهرش بیشتر شبیه خودش باشد. چرا درست عاشق همین نیکائر شده که میان ما به بدپوز معروف است. تا وقتی در عشق

## یونیچ

Ионыч

۱

غریبه‌هایی که وارد شهر س می‌شدند از ملال و یکنواختی زندگی در آنجا شکایت می‌کردند؛ اما محلی‌ها، انگار که حالت دفاعی بگیرند خلاف آن را می‌گفتند: زندگی در شهر س خیلی خوب است، در شهر س کتابخانه، تئاتر، باشگاه و مجالس رقص هست و گذشته از همه اینها، خانواده‌های فهمیده، جالب و دلپذیری هستند که می‌شود با آنها آشنا شد. و ضمن صحبت به خانواده تورکین که به نظرشان تحصیل کرده‌ترین و بااستعدادترین خانواده شهر بودند اشاره می‌کردند.

این خانواده در خانه شخصی‌شان در خیابان اصلی شهر، نزدیک خانه فرماندار، زندگی می‌کردند. ایوان پتروویچ تورکین که سبزه و خوش‌قیافه بود و اندامی توپُر و پازلفی داشت، برای اهداف خیریه نمایش‌های آماتوری ترتیب می‌داد، و خود او نقش ژنرالی پیر را بازی می‌کرد و هنگام اجرای این نقش سرفه‌های بامزه‌ای می‌کرد. لطیفه‌ها، معماها و ضرب‌المثل‌های زیادی می‌دانست و از شوخی و بذله‌گویی خوشش می‌آمد، همیشه حالتی به خود می‌گرفت که نمی‌شد تشخیص داد شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید. همسرش، وِرا یوسیفونا، بانویی لاغراندام و خوش‌سیما بود و Pince-nez به چشم می‌زد، داستان‌های کوتاه و زمان می‌نوشت و با طیب خاطر آنها را با صدای بلند برای مهمان‌ها می‌خواند. و دختر جوان‌شان، یکاترینا ایوانونا، پیانو می‌زد.

## لجن

Тина

### ۱

مرد جوانی که فرنچ افسری بسیار سپیدی به تن داشت و بر پشت اسب باظرافت بالا و پایین می‌شد وارد حیاط کارخانه عرق‌کشی «وراث م.ی. روتشتین» شد. خورشید با سبکسری به ستاره‌های ستوان، تنه‌های سپید درختان توس و تل شیشه‌های شکسته که این سو و آن سوی حیاط پراکنده بود، لبخند می‌زد. زیبایی پُرطراوت و درخشان روزی تابستانی بر همه چیز می‌تابید و هیچ چیز مانع آن نبود که سبزه‌های تازه خوش‌آب‌ورنگ بجنبند و با آسمان آبی و درخشان چشمک‌بازی کنند. حتی منظره انبارهای آجری کثیف و دودزده و بوی خفه‌کننده الکل صنعتی، این حالت خوب همگانی را خراب نمی‌کرد. ستوان با سرزندگی از زین به پایین جست و اسب را به مستخدمی که دوان‌دوان آمده بود سپرد. دستی به سبیل‌های نازک و سیاهش کشید و از در اصلی وارد شد. در انتهای راهپله فرتوت، اما راحت و براق، خدمتکاری میانه‌سال با قیافه‌ای کم‌وبیش مغرور به پیشوازش آمد. ستوان بی‌آنکه حرفی بزند کارتش را به او داد.

خدمتکار که کارت را می‌برد روی آن خواند: «الکساندر گریگوریویچ سوکولسکی» چند لحظه بعد بازگشت و به ستوان گفت که چون دوشیزه خانم احساس کسالت می‌کند نمی‌تواند او را بپذیرد. سوکولسکی نگاهی به سقف انداخت و لب پایینی‌اش را جلو برد.

## «آنا» به گردن

Анна на щее

### ۱

بعد از مراسم عروسی، حتی غذای سبکی هم ندادند؛ عروس و داماد جام‌های‌شان را سرکشیدند، لباس عوض کردند و به ایستگاه رفتند. به جای برپا کردن مجلس شاد رقص و شام، به جای موسیقی و رقص – سفری دویست ورستی برای زیارت در پیش بود. خیلی‌ها این کار را می‌پسندیدند و می‌گفتند که مادست آلكسییچ منصب بالایی دارد و عروسی شاد و پُرسروصدا عملی نیست و شاید چندان شایسته او نباشد؛ واقعاً هم وقتی یک کارمند پنجاه‌دوساله با دختری که تازه هجده سالش تمام شده ازدواج می‌کند، گوش کردن به موسیقی کسل‌کننده است. بعضی‌ها هم می‌گفتند که مادست آلكسییچ، که آدمی پیرو اصول است، این سفر زیارتی را ترتیب داده تا به همسر جوانش بفهماند که در ازدواج در درجهٔ اول به مذهب و اخلاق اهمیت می‌دهد.

گروهی عروس و داماد را بدرقه کردند. همکاران و آشنایان، جام در دست منتظر حرکت قطار بودند تا فریاد «هورا» سر بدهند. پیوتر لئونتیچ، پدر عروس، با کلاه سیلندر و فراک مخصوص معلمان، مست و رنگ‌پریده، مدام دستش را با جام به سوی پنجره دراز می‌کرد و با تضرع می‌گفت:

«آنیوتا! آنیا! فقط یک کلمه!»

## خانمی با سگ کوچک

Дама с собачкой

۱

می‌گفتند که چهرهٔ جدیدی در ساحل دیده شده است: خانمی با سگ کوچک. دمتری دمتریچ گوروف نیز که دو هفته‌ای بود به یالتا آمده و تازه به زیرویم زندگی آنجا عادت کرده بود، به چهره‌های جدید علاقه نشان می‌داد. در غرفهٔ ورنیه نشسته بود که در امتداد ساحل چشمش به خانمی جوان افتاد، نه‌چندان بلندقامت، موطلایی و کلاه بره بر سر؛ سگ کوچک سفیدی به دنبالش می‌دوید.

روزهای بعد بارها در پارک و میدان شهر به او برخورد، خانم جوان تنها گردش می‌کرد، با همان کلاه بره، و با سگ سفیدش؛ کسی او را نمی‌شناخت و به‌سادگی او را به این اسم می‌خواندند: خانم با سگ کوچک. «اگر اینجا بدون شوهر و آشنا زندگی می‌کند، بد نیست که با او آشنا شوم» این فکری بود که از ذهن گوروف گذشت.

گوروف هنوز چهل سالش نشده بود، اما یک دختر دوازده‌ساله و دو پسر دبیرستانی داشت. خیلی زود به او زن داده بودند، وقتی که هنوز دانشجوی سال دوم بود و حالا به‌نظر می‌آمد که سن همسرش دو برابر او است. او زن بلندبالایی بود، راست و کشیده، با ابروهای تیره، زورگو و جدی، که خودش را روشنفکر می‌دانست، بسیار می‌خواند، در نامه‌هایش «نشانگر حرف

## عروس<sup>۱</sup>

Невеста

### ۱

حدود ساعت ده شب بود و قرص ماه بر فراز باغ می‌درخشید. در خانه شومینی‌ها مراسم شامگاهی مذهبی، که مادر بزرگ مارفا میلخایلوونا دستور اجرای آن را داده بود، تازه به پایان رسیده بود. نادیا که دمی به باغ رفته بود، از پنجره می‌دید که میز را برای عصرانه آماده می‌کنند و مادر بزرگ با لباس پف‌کرده ابریشمی این سو و آن سو می‌رود، و پدر آندری، کشیش اعظم کلیسای جامع با مادرش نینا ایوانونا سرگرم حرف زدن است، در روشنایی غروب مادر به نظرش خیلی جوان آمد؛ آندری آندرییچ، پسر کشیش آندری که کنار آنها ایستاده بود با دقت گوش می‌داد.

هوا آرام و خنک بود و سایه‌های تیره و بی‌حرکت بر زمین گسترده بود. از جایی دور، خیلی دور، شاید آن سوی شهر، صدای قورباغه‌ها به گوش می‌رسید. بهار همه‌جا موج می‌زد، بهار عزیز! آدم دلش می‌خواست نفس عمیقی بکشد و فکر کند که در آن دم، نه در آنجا، بلکه جایی در زیر آسمان و روی درخت‌ها، دور از شهر، در میان مزارع و جنگل‌ها، زندگی بهاری بازگشته است: زندگی اسرارآمیز، زیبا، غنی و مقدس و ورای درک این موجود ضعیف و خطاکار. آدم دلش می‌خواست بگرید.

نادیا حالا دیگر بیست و سه سال داشت؛ از شانزده سالگی با اشتیاق رؤیای ازدواج را در سر پرورانده بود و حالا نامزد آندری آندرییچ بود، همان کسی

۱. عروس آخرین داستان کوتاهی است که چخوف نوشت. - م.